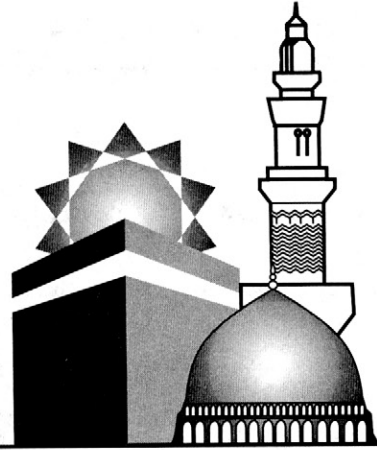


مفاخره دو حرم

شیخ نورالدین علی بن محمد الزرنندی
(۷۱۰ - ۸۰۲ هـ)

ترجمه: جواد محدثی



اشاره:

کتاب «المرور بین العلمین فی مفاخرة الحرمین» از تألیفات «شیخ نورالدین علی بن محمد زرنندی» از علمای حنفی مذهب قرن هشتم است. وی در سال ۷۱۰ هجری در مدینه به دنیا آمد و پس از تحصیلات و سفرها؛ از جمله سفر حج، در سال ۸۰۲ هجری در مدینه از دنیا رفت.

کتاب او، نوعی مفاخره و برشمردن فضایل و افتخارات مکه و مدینه است، از زبان خود این دو حرم شریف، که با نثری ادبی و مقفی و مسجع، آمیخته‌ای از نظم و نثر بصورت «مقامه نویسی» نگارش یافته است و بسیاری از احادیث مربوط به فضایل این دو شهر مقدس، در ضمن مناظره یاد شده آمده است.

متن عربی، از نظر زیبایی نثر و استفاده سرشار از صناعات لفظی و معنوی و ظرایف علم بدیع، در حد بالایی است. بدیهی است که در ترجمه این اثر به زبان دیگر، تا حد زیادی، آن ظریفکاریهای لفظی از دست می‌رود.

به‌همین خاطر، آنچه می‌خوانید، ترجمه‌ای است نسبتاً آزاد و گاهی تلخیص شده از کتاب یاد شده، که البته در حد یک جزوه ۳۵ صفحه‌ای است که با تحقیق، مقدمه و پاورقیهای «دکتر محمد العید الخطراوی» در مدینه منوره، مکتبه دارالتراث، در سال ۱۴۰۷ ق. منتشر شده است. سعی شده که ترجمه نیز ادبی باشد. این ترجمه را به لحاظ ارزش محتوایی و سبک لطیف و ظریف اثر، به خوانندگان فصلنامه «میقات حج» تقدیم می‌داریم.



«گویا به در می‌گویی تا دیوار بشنود! ای مدینه مسکین، آرام‌تر! به من کنایه می‌زنی و غلبه می‌جویی و با وجود من به خود می‌بالی؟! به خدا سوگند، هر چه به کام تو رسیده، سرریز ۲۲ جام من است و برگرفته از نام من. مگر نمی‌دانی که بنای من بزرگترین بناهاست و در آن «آیات بینات» است؟! آیا تو هم کعبه مستور داری که محاذی بیت‌المعمور است؟!»

آیا در صفات همچو «صفا» و در نعمت همچو «تنعیم» و در مقام چون «مقام ابراهیم» است؟! آیا در آگاه‌هایت چون «زمزم» و در کیمیای تو چون «حجرالاسود» است؟ سنگی که خال سیاه صورت کعبه است و قندیل روشن بهشتی! سر جای بنشین و بر همگنانت فخر مفروش. اگر نماز در مسجد تو برابر با هزار است، در مسجد من هر نماز به صد هزار است. گرداگرد خانه من، صف‌های فرشتگان در طواف و نماز است.

اگر می‌نازی که اقامتگاه رسولی، من زادگاه اویم. کمتر فخر بفروش و بیش از این جامه ادعا مپوش.»

«مدینه» چون این سخنان شنید، برافروخت و همچون ماه تابان، میان یاران و دشمنان جلوه کرد و گفت:

از زیباترین گفتگوهایی که در میدان تفاخر و صحنه مباهات، میان دو «جا» درگرفته است، مفاخره میان «مکه» و «مدینه» است؛ این دو حرم شریف و دو مقام والا.

«مدینه» در بیان افتخاراتش چنین لب به سخن گشود:

«حمد و سپاس خدایی را که بر دیگر شهرها برتری ام داد و با قدم بهترین بندگان، بر سینه‌ام مدال شرف نهاد و بر همه شرافت بخشید و بر اندامم جامه گرانبهای فخر پوشید و در دنیا و آخرت سربلندم ساخت. خاکم را شفای دردها و غبارم را دواى جذام قرار داد. پس، از دیرزمان بر هر سرزمین برتری دارم. هر خطیبی نامم را بر زبان دارد و هر جانی عطرَم را بر مشام.

اقامت در من، سپر بلاست و فضایم چون بهشت، مصفاست. افتخارم همین بس که منبر پیامبر را دارم. به سوی مسجد من راه می‌پویند و در آن هر نمازی به هزار برابر می‌جویند. فروغ بلندم و بلندای ریشه‌دار دیار شکوهم. بی‌سبب نیست که پیشتاز می‌دانم.»

«مکه»، چون این عبارات و اشارات را شنید، گفت:

«شگفتا! چه سخن بی‌معنایی، چه آواز دهلی! چه شعور اندکی! دامنِ خودپسندی برگیر و همان جامهٔ کهن بپوش. هیئات! ستاره کجا و ماه کجا؟ قطره کجا و دریا کجا؟ باش تا صبح دولت‌م بدمد! اگر در تو مقام ابراهیم خلیل است، در من جایگاه رسول جلیل است. اگر کعبهٔ تو زیباست، من سر تا قدمم زیباست. اگر افتخار تو به کعبه‌ای است که مقابل بیت‌المعمور است، هر خانهٔ من، از نور حبیب خدا آباد و معمور است. اگر تو «صفا» داری، من «مصطفی» دارم. اگر تو «تنعیم» داری، من روضهٔ فردوس‌گون دارم. اگر تو را چشمهٔ زمزم و چشم سیاه (حجرالاسود) است، مرا هم قبة‌الخضراء است، اگر تو از چشم سیاه می‌نگری، من از گنبد سبز می‌نگرم. اگر کعبهٔ تو، چشم هستی است، در من مردمک چشم وجود، آن رسول احمد محمود است.

اگر پیرامون تو صف فرشتگان است، در من از صف ملائکه هزاران است. نشنیده‌ای که هر پگاه و شامگاه، پس از هر نماز صبح و عصر، هفتاد هزار فرشته بر صریح شریف فرود می‌آیند؟

گرچه زادگاه رسول خدا در توست، ولی... تو او را زادی، من تربیتش

کردم،

تو بیرون کردی، من پناهِش دادم،
تو خوار کردی، من یارش شدم،
تو عاق‌گشتی، من نیکی کردم. دلم
جایش و دامنم آستانش شد و برای او
همچون مادری مهربان شدم. زور مگو و
فخر مفروش و خویش را به پرتگاه می‌فکن!
گوش «مکه» که این سخن شنید،
ایستاد و نشست، غزید و خروشید، نقاب از
چهره کنار زد و رازهای پنهان برملا ساخت
و گفت:

شگفتا! چگونه خرگوشان بر شیران
بیشه گستاخ می‌شوند و گنگان در پیش
بزرگان لب به سخن می‌گشایند!
وای بر تو! تو را به خدا دست از
سخن بدار و از خواب برخیز، نابود کسی
است که حد و قدر خویش نشناسد.

مگر نه این که من «ام‌القرئ» یم؟
مگر نه این که رسول - ص -، پنجاه
و سه سال در من زیست و در تو ده سال
ماند؟

مگر من نخستین «خانهٔ مردم»
نیستم؟ آیا خلیل خدا و ذبیح رحمان، مرا
بنیان نهادند و نیفراشتند؟

آیا بر تو هم چون من، شبانه‌روز
یکصد و بیست رحمت فرود می‌آید؟ و هر

ساعت نعمتی در پی نعمتی وارد می‌شود؟
 آیا در تو هم جاهایی است که دعا در آن
 مستجاب است؟ آیا در تو هم حرم برکت خیز
 و ناودان رحمت ریز است؟ آیا تو هم
 دشتهایی چون «وادی ابراهیم» و ابطح و
 بطحا و غار «ثور» و غار «حرا» است؟

نه به خدا، نه تو را یارای مفاخره با
 من است و نه چون من در سپهر فضیلت
 رخسانی. به جای نشین و حرمت بزرگان
 نگهدار، مرا کوچک مشمار و آرامتر گام
 بردار!

«مدینه» بپا خاست، با چشمی
 خونگرفته نگریست، آماده مبارزه شد و
 جامه مفاخره از پیکر رقیب برکند و گفت:
 برای چشم بینا، صبح دمیده است،
 پس از «دیدن»، چرا در پی «نشانه»؟ و با
 این همه نیاز، چرا دنبال بهانه؟

اگر گویی که من کم سن‌ترم،
 گرامیترین اعضای انسان «چشم» است و
 شرافت چشم هم به مردمک آن. گاهی
 پشه‌ای، شیری را خون می‌اندازد و جرعه،
 گرچه ناتوان است، اما سوزان است.

اما شرافتم افزون و ارزشم فراوان
 است. بر حذر باش! فرتوتی و پیری تو کجا و
 جلوه جوانی من کجا؟ ندیده و نشنیده،
 اعتراض می‌کنی و ملامت داری و از

موعظه‌ها پند نمی‌گیری.

اگر تو «ام‌القرآ»یی، من آن آبادی‌ام
 که آبادیها در دل دارم.

همه شهرها با شمشیر فتح شد و
 من با قرآن.

آشکار کننده دین بودم و گسترنده
 ایمان.

در حقیقت، من فاتح و مدافع تو
 بودم، قدرم را نشناختی و سپاسم نگفتی و بر
 من تاختی.

اگر می‌نازی که پیامبر در تو بیشتر
 زیست و در من کمتر، غافلگی که خداوند، روز
 قیامت را همچون هزار سال شمرده است.
 برعکس، بهره تو از حضور رسول بسی کمتر
 است. رسول در مرقدش زنده و در پناه خدا
 پاینده است. آنگاه که ماه من از «ثنیة الوداع»
 درخشید، تو را ستاره‌ای هم نبود. آنگاه که
 دندانهای تپه‌های مرزهایم تبسم زد، مزگان
 تپه‌های تو گریست. آنگاه که از آسمان
 «حرا»ی تو شیطانها سر راه وحی به گوش
 می‌نشستند، فرشتگان آسمان من شهاب
 بارانشان می‌کردند.

اگر به «وادی ابراهیم» بنازی، در هر
 وادی من قلب عاشقی می‌تپد،

اگر در تو «غار حرا»ست، در من
 «أحد» محبوب رسول است.

عقیق کجا و صحرا کجا؟ گوهر کجا
و سنگریزه کجا؟

بعلاوه، دامنه‌های مرا جلوه‌های
تجلی فرا گرفته و برکتها در دامنم جا گرفته،
تو از کجا به این مرتبه خواهی رسید؟!

«مگه» با شنیدن این سخن،
برآشفته و در بیان افتخاراتش چنین گفت:

وای بر تو! بر من تیری می‌افکنی که
خودم فراهم ساختم و فخری می‌فروشی که
خودم مفتخرت ساختم. می‌پنداری همچو
منی؟ آیا از سخنم فضیلتم را نشناختی که
چنین بر من تاختی؟ مگر کشتی تو در موج
دریایم غرق شده؟ آیا نمی‌ترسی که اگر
نزدیک شوی، در آتش «جمرات» من
بسوزی و در حسرت «محسّر» من بگدازی؟
اگر «عرفه» را ببینی، اندازه‌ی خویش
بشناشی و خود را حقیر یابی و اگر سخن
«حُنین» به گوشت رسد، حنین و ناله
شترانت آرام گردد.

چه بسیار وارستگی که در آستانم
به عمره و عبادتند، آفرین به طائفان
درگاهم!

من از شراب ناب محبت می‌نوشم و
با محبوب خویش، پیوسته هماغوشم.

هر که با دلی پاک سراغم آید،
خوشحال و بی‌غم بازگردد.

به ستارگان فروزان و اسبهای
شتابانم سوگند، اگر ریزش اشک نهرهایت را
نبندی و زمام خودستایی برنگیری، از
افتخاراتم لشکری خواهم کشید و به میدان
آورد که یارای ایستادنت نماند.

تا چند به داشته‌های خود می‌نازی و
با پیمانۀ خویش کیل می‌کنی و با چنگ خود
گور خویش می‌کنی و با زبان سرخ، سر
سبزت را به باد می‌دهی و کُشته شمشیر
خویش می‌شوی؟! از قدرت و صولتم
بهراس و از تیر تیز و شمشیر مرگریزم
بگریز، که گفته‌اند: هیچ خردمند با تجربه‌ای
به اعتماد پادزهر، زهر ننوشد و با دشمنی،
در تیره ساختن رابطه‌ها نکوشد! فضایل من
چیزی است که جملگی برآند و همه مرا به
بزرگی می‌ستایند.

«مدینه» سخنانش را که شنید،
طلبها نواخت و پرچمها برافراشت و چون
شیر از بیشه و شمشیر از غلاف برون جهید
و گفت:

آیا مرا حقیر می‌داری و کم
می‌شماری؟ من ریشه‌ی این درخت و ستون
این بنایم و تکسوار این دشت و میدان.
شگفتا! سبک می‌شماری و پنهان
می‌شوی؟ آنکه فتنه بی‌اغازد ظالمتر است و
دفع بدی با بدی، احتیاط آمیزتر!

سوخته و شکوفه‌های بوستانها و شاخ و برگ نخلها و نه‌های جاری‌ام سوگند، اگر دست از این ادعاها برنداری و جامه وقار نبوشی، از چشمه چشم‌های ناقدانم کسانی خواهم گسیل داشت تا بر مرکبها نشینند و خیمه‌های افتخارات تو برچینند.

اما اینکه به سخن جمهور و قول مشهور استدلال کردی، پاسخت این است که در عیار گذاری، هرگز درهم همچون دینار نیست! گاهی هزار نفر چون یک نفرند و گاهی یک نفر برابر با هزار نفر! آنجا که پیکر مطهرش را دربر گرفته، برترین جاست. بالاتر از این: آیا مگر نه اینکه طاعون و دجال راه، راه ورود بر من بسته است؟ تو در این میدان پیاده‌ای. ساکنان من همواره واردان و مهاجران را دوست می‌دارند و از همسایگان و نیازمندان، چیزی دریغ نمی‌دارند.

اهل مواساتند و ایثار. پس پرده بر رخ فکن و این همه از خود دم من! پس چون سخن آن دو بدینجا رسید و هر یک از دیگری دردها و داغها دید و چشید، «مکه» گفت:

بیا دست از این جدال و قیل و قال برداریم و داوری را به فرزانه‌ای واگذاریم تا ما را از رنج این گفتگو برهاند و هر کدامان

شگفت از تو که به دست و صحرایت می‌نازی، سر جای بنشین که در تیررس تیراندازی، نه مرد این میدان!

یاد نسیم ناتوان من، بادهای سموم تو را بیمار و گرفتار می‌کند و گستره آفاقم تنگه «مازمین» تو را به وسعت می‌کشد. اگر تکدرختهای تو نخلستانهای انبوهم را ببیند، از این نداری در کام اندوه می‌رود و در دام شعله می‌سوزد. اگر جنگهای من بر تو آشکار شود، از خروش شیرانش می‌گریزی و اگر باغهای بلندم بر تو هویدا گردد، شمشیرهای فخرت به غلاف می‌خزد.

با همه کوهپایت، در وسعت زمین در تنگنایی. چشم دره‌های تنگت در زمین گسترده‌ام بگردند و بر من بگذرند، من سر راهم و جگرهای سوخته را با باغهای سرسبز و نسیمهای روحبخشم خنک می‌کنم.

اگر عروس کعبه را به مفاخره آوری، جلوه حرم رسول را می‌آورم.

اگر زمزم و صفا را یاد کنی، پس بیا و آبهای گوارایم را ببین. اگر تو را آب است، مرا ساقی است، اگر تو را محبت ناب است، مرا محبوب باقی است. من سالار شهرهایم و ساکنم سرور بندگان است.

به شیران بیشه‌ام و جگرهای

را در جای شایسته بنشانند.

«مدینه» گفت:

کیست که جرأت گام نهادن در این وادی داشته باشد؟ جز آنکه ملت اسلام پشتیبان اوست و حکومت و تدبیرش نیکوست، فرمانروای عدالت‌گستر و رعیت‌پرور، یعنی «سلطان ناصر حسن شاه»^۱ که نامش بلند و ایام دولتش مستدام باد، فرمانش در آفاق، نافذ و حکومتش همه جا برقرار باد.

«مگه» گفت: خوب گفتمی و دُر سفتی، چه نیکو به راه شایسته آگاهی! بی‌جهت نیست که هوش اهل مدینه ضرب‌المثل است. آگاهتر و بهتر از او کیست؟ پس چرا نشسته‌ایم؟ هریک بر مرکبی نشسته به حضورش رویم و خویش را عرضه داریم و آنچه در سینه داریم برشماریم که محضر او همچون دو گواه عادل است و فهم او بهترین داور.

هر دو به آن آستانه رو نهادند و به آن جایگاه بار یافتند، مدینه همچون همیشه پیشقدم شد و چنین سرود:

(در این قسمت یک قصیده ۶۰ بیتی که از سروده‌های مؤلف است، خطاب به آن سلطان آمده که سراسر مدیحه‌های اغراق‌آمیز اوست.

پس از آن، باز هم مشاجراتی میان مکه و مدینه در حضور سلطان انجام می‌گیرد و هر کدام عرض حال و نیاز خویش می‌کنند و خواسته‌هایی دارند. در همین حال، انبوهی از فقهای مدرسه و متولیان اوقاف، دسته دسته به حضور می‌رسند و ماهیانه‌های خویش را می‌گیرند. باز که سر این دو حرم بی‌کلاه می‌ماند، از ویرانی مدارس و از رونق افتادن درس و بحث‌های علمی در شهرهای خود می‌گویند و علت آن را نیاز مالی می‌دانند که سبب شده طالبان علم، به جای داشتن آموختن، به روزی اندوختن روی آرند و از تحصیل علم بمانند. سلطان نیز برای هر دو حرم، مقرری خاصی منظور می‌دارد. مکه و مدینه هم، دعاگویان نسبت به دوام ملک و نعمت سلطان زمین ادب را بوسیده، از بارگاه بیرون می‌آیند.)

● پی‌نوشتها:

- ۱- وی ناصر بن قلاوون، از سلاطین دولت قلاوونی در مصر و شام بود که در کوچکی به پادشاهی رسید و تا سال ۷۵۲ حکومت داشت. امیران لشکر بر او شوریدند و از حکومت خلع کردند و بار دیگر در سال ۷۵۵ به حکومت نشاندند. وی در سال ۷۶۲ هـ درگذشت.